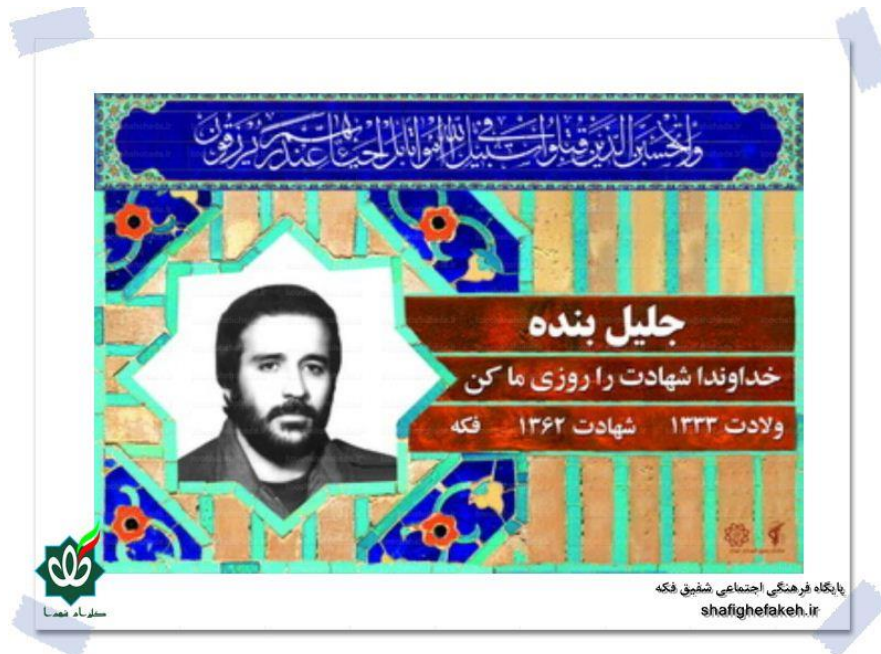


تیر خلاص‌زن‌های اوین در دهه‌ی ۶۰ که کشته شدند

بعید می‌دانم هیچ انسان معمولی‌ای حاضر شود «تیر خلاص» انسان دست‌بسته‌ای را بزند. به همین دلیل تیر خلاص‌زن‌ها از میان «لمپن‌ها» و پست‌ترین اقشار جامعه و گاه از میان بزهکاران و کسانی که بویی از انسانیت نبرده‌اند، برمی‌خیزند.

در هیچ فرهنگی «تیر خلاص زن» را تقدیس نمی‌کنند و به او هویت نمی‌بخشند؛ تنها رژیم نکبت ولایت فقیه، است که با وارونه‌کردن مفاهیم و ارزش‌ها، چنین موجودات پستی را «عارف» و «زاهد» و «عابد» می‌خواند. در این نوشته نگاهی خواهیم داشت به زندگی نکبت‌بار سه تیر خلاص زن مشهور دهه ۶۰ که در جبهه‌های جنگ ایران و عراق کشته شدند.

جلیل بنده



جلیل بنده، فرزند اسدالله متولد ۲۰ مرداد ۱۳۳۳ بود. او که پیش از انقلاب در زمره‌ی لات و لوت‌های میدان خراسان و شهباز جنوبی و «شیتیلی بگیر» قمار بود، پس از انقلاب با حضور در کمیته‌ی علم‌الهدا و مسجد لرزاده به کسوت «حزب‌الله» در آمد و با گذاشتن ریش و به دست گرفتن تسبیح تمرین مسلمانی کرد.

او که تا پیش از انقلاب به گفته‌ی خودش دزد قالپاق و ضبط ماشین و ... بود و در گروه‌های موتورسوار همیشه دختری را ترک خود داشت و نزدیک مدارس دخترانه پرسه می‌زد، به مدد نزدیکی به حاکمان جدید، آب توبه بر سرش ریخته شد و «سرباز گمنام امام زمان» لقب گرفت و به جرگه‌ی «شیران روز و زاهدان شب» پیوست.

جلیل که تقریباً بی‌سواد بود، از طریق کمیته‌ی محل پایش به گروه ضربت اوین که متشکل از لات و لمپن‌ها بود باز شد و به خاطر خوی جنایتکاری‌ای که داشت پله‌های ترقی را طی کرد و به محافظت از لاجوردی گماشته شد. حلقه‌ی اول نزدیکان لاجوردی را مانند همه‌ی نظام‌های فاشیستی لات و لوت‌ها و لمپن‌ها تشکیل می‌دادند.

جلیل بنده نه تنها خودش بلکه همسر و مادرزن و تعداد دیگری از بستگان همسرش نیز در زمره‌ی پاسداران اوین بودند و یا در دفتر زندان شاغل بودند و از خون و خوان نعمت سرکوب بهترین فرزندان میهن‌مان بهره می‌بردند.

همسر جلیل پس از کشته شدن وی، زن دوم نوروزی یکی از پاسداران اوین که مسئول حمل جنازه با کامیون خاور بود، شد.

از آنجایی که در جنوب شهر و در قمارخانه‌ها و ... به پانداها «دایی» گفته می‌شد، او و مجتبی محراب بیگی نیز به «دایی جلیل» و «دایی مجتبی» معروف شده بودند. گفته می‌شد جلیل در تجاوز و دست‌درازی به زندانیان زن نیز مشارکت داشت.

جلیل، مانند تمام محافظین لاجوردی در جوخه‌های اعدام شرکت می‌جست و تیر خلاص می‌زد. به این وسیله ارادت خود را به لاجوردی نیز نشان می‌دادند. در میان پاسداران معروف بود که متخصص تیرخلاص زدن در گلو و قلب اعدامیان است. وی از زندانیان اعدامی به عنوان سیبل تیراندازی استفاده می‌کرد. تیم محافظین لاجوردی متشکل از جلیل بنده و مجتبی محراب بیگی و اصغر عیاری (دولابی) بود و محمدرضا مهرآیین نیز به جمع آنها افزوده شد. لاجوردی در دورانی که قدرت داشت، وقتی در ملاعام حضور می‌یافت، ده‌ها پاسدار او را احاطه می‌کردند.



لاجوردی در حلقه‌ی محاصره‌ی ده‌ها پاسدار

یکی از زندانیانی که برای زدن تیرخلاص به جوخه‌ی اعدام برده شده بود، برایم تعریف کرد، بعد از آن که پاسداران سوره‌ی «والعصر» را خواندند و جوخه‌ی اعدام شلیک کرد، دای‌ی جلیل مرا بالای سر دختری برد که چادرش را با یک سنجاق زیرگلویش محکم کرده بود و با دادن کلت به دستم، از من خواست که تیرخلاص او را بزنم. گفتم حاضر به زدن تیرخلاص نیستم. جلیل مرا تهدید کرد که در صورت امتناع خودت را اعدام خواهند کرد. با این حال گفتم من چنین کاری نمی‌توانم بکنم. عاقبت جلیل کلت را نزدیک شقیقه‌ی اون دختر برد و شلیک کرد و دست من را گرفت و عقب برد و گفت زد زد. نمی‌دانم چرا چنین کاری کرد.

در همین حال دختری حدوداً ۲۰ ساله که تپل بود و صورتی مثل پنجه‌ی آفتاب داشت را نزد دای‌ی جلیل آوردند و گفتند که او حاضر به زدن تیرخلاص نشده است. دختر جوان در حالی که صدایش می‌لرزید، با لحن حزن‌آلودی به جلیل گفت، من را بالای سر نامزدم برده‌اند و می‌گویند تیرخلاص او را بزنم. چطور می‌توانم تیرخلاص کسی را که دوست داشتم بزنم. آخر این چه توبه‌ای است. جلیل به پاسداران گفت او را نزد حاجی (محمدی‌گیلانی) ببرید. او را با یک بنز از آنجا بردند. ما همچنان آنجا نگاه‌داشته شده بودیم و پاسداران یکی یکی جنازه‌ها را در یک کامیون خاور که رانندگی‌اش را نوروزی به عهده داشت، می‌ریختند. ده دقیقه بعد دختر را بازگرداندند. یکی از پاسداران آمد جلو و در گوش جلیل گفت حاجی گفت بزنیدش. دختر جوان که گویا متوجه شده بود با التماس گفت تو رو خدا من را نکشید. جلیل گفت کاریت ندارم، چشم‌بندت را بکش پایین و تا دختر دست برد چشم‌بندش را پایین بیاورد، جلیل با کلت چند گلوله به طرفش شلیک کرد و دخترک نقش بر زمین شد.

یکی از زندانیان نوجوانی که در «جهاد اوین» مشغول کار بود، برایم تعریف کرد هنگامی که يك دختر را می‌خواستند اعدام کنند چشم بند آن دختر برای لحظه‌ای افتاده و جلیل را می‌شناسد و به او می‌گوید: «دای‌ی جلیل تویی؟ مرا نکش» اما جلیل بلافاصله ماشه را می‌چکاند و قلب او را می‌شکافد. جلیل خودش این واقعه را برایشان تعریف کرده بود.

در سال ۱۳۶۱ بخشی از فضای بین سالن‌های یک و دو آموزشگاه اوین را با کشیدن دو دیوار به یک اتاق جدید بدون پنجره تبدیل کردند و زندانیانی را که از بیماری روانی رنج می‌بردند در آنجا به بند کشیدند. دای‌ی جلیل یکی از کسانی بود که گاه و بیگاه به آزار و اذیت آنها که شرایط رفت‌واری داشتند می‌پرداخت. یکی از دوستانم که به شدت شکنجه شده بود و به همین خاطر از فرستادن او به اتاق قبلی‌اش امتناع می‌کردند، مدتی در این اتاق همراه با یک زندانی که از بیماری روانی شدیدی رنج می‌برد، محبوس بود. او می‌گفت جلیل بطور دائم با مراجعه به اتاقشان به آزار و اذیت زندانی مزبور می‌پرداخت که از قضا او هم شدیداً شکنجه شده بود.

جلیل بنده شخصت دوگانه‌ای داشت که البته شخصیت تپییک لومین در جامعه ایران هم هست. در حالی که در بیرحمی و جنایت استاد بود و با خونسردی آدم می‌کشت، اما شوخ و بذله‌گو هم بود.

او استعداد خوبی در تقلید صدا داشت و علاوه بر آن که آهنگ‌های هندی را با دهان اجرا می‌کرد، ادای هنرپیشه‌های هندی را نیز در می‌آورد. هرگاه که وقفه‌ای در برنامه‌های حسینیه زندان اوین به وجود می‌آمد او میکروفون را به دست می‌گرفت و مانند یک شومن حرفه‌ای به گرم کردن مجلس می‌پرداخت.



حبیب‌الله اسلامی

جلیل، یکی از معرکه‌گردانان دار زدن حبیب‌الله اسلامی در مقابل ساختمان دادستانی اوین بود. وی ضمن توهین به جنازه‌ی حبیب‌الله اسلامی دلک‌بازی درآورده و موجبات مسرت و شادی بیشتر پاسداران را فراهم می‌کرد. در شهریور ۱۳۶۰ جانین، تعدادی از زندانیان را مجبور کردند شاهد دارزدن حبیب‌الله اسلامی باشند و تعدادی را نیز بعداً مجبور به دیدن جنازه‌ی وی که از درختی آویزان بود، کردند.

جلیل تبحر خاصی در راندن موتور سیکلت سنگین به ویژه موتور ۱۰۰۰ که آن روزها فقط در اختیار نهادهای امنیتی و نظامی بود داشت. به علت عملیات‌های نظامی مجاهدین در سطح شهر، تردد موتور ۱۲۵ سی سی به بالا در تهران ممنوع بود. جلیل هنگام بردن زندانیان «تواب» به نماز جمعه یا بهشت زهرا کنار مینی بوس زندانیان با تگ چرخ زدن و ویراژ دادن به شیرین‌کاری می‌پرداخت و توجهات را به خود جلب می‌کرد.

در فروردین ۱۳۶۱ هنگامی که قرار بود حسین روحانی یکی از رهبران و منیژه هدایی یکی از اعضای سازمان «پیکار» برای مناظره با «بصیرت» مسئول آموزش زندان در حسینیه‌ی اوین حاضر شوند و هر یک بنا به دلایلی امتناع کردند، «دایی جلیل» پشت میکروفون قرار گرفت و تلاش کرد به مجلس سوت و کور، رونقی ببخشد. او به سفر مسئولان دادستانی به قم جهت دیدار با آیت‌الله منتظری اشاره کرد و این که چگونه با موتور ۱۰۰۰ خود در اتوبان تهران قم با سرعت ۱۸۰ کیلومتر ویراژ می‌داده. وی تأکید کرد این کار را برای «اسلام» انجام داده و نه خودنمایی.

جلیل، اکثر اوقات و به ویژه زمانی که لاجوردی در اتاق کارش حضور داشت در طبقه‌ی دوم ساختمان دادستانی پرسه می‌زد و به آزار و اذیت زندانیان می‌پرداخت و چنانچه متهم مهمی را دستگیر می‌کردند در مراسم شکنجه‌ی او شرکت می‌کرد.

یکی از زندانیان سیاسی به نام علی سرابی که روز ۴ مهر ۱۳۶۰ همراه با کروکی تظاهرات «پنج مهر» مجاهدین دستگیر شده بود پس از شکنجه‌های بسیار، بازجویان را سر یک قرار در خیابان حافظ برده و در فرصتی که به دست می‌آورد خود را از روی پل به پایین پرتاب می‌کند و به جای آن که به کف خیابان برخورد کند روی یک ماشین عبوری افتاده و به شکل معجزه‌آسایی زنده می‌ماند. علی با همان وضعیت دوباره به اوین برگردانده شده و تحت شکنجه قرار می‌گیرد. لاجوردی از وی که وضعیت جسمی خوبی نداشت می‌پرسد اگر سلاح داشتی با من چه می‌کردی و او پاسخ می‌دهد می‌کشتمت. لاجوردی در مورد گیلانی هم همین سؤال را تکرار می‌کند و پاسخ مشابهی دریافت می‌کند. پس از پاسخ‌های علی، جلیل بنده خیز برمی‌دارد که او را با کلت «برتا» که همیشه همراه داشت در همان‌جا به قتل برساند. لاجوردی مانع او شده و در حالی که از خشم دندان‌هایش را به هم می‌فشرد می‌گوید: «نه ولش کن، اما تیر خلاص‌اش را جوری بزن که بسوزد». علی خوشبختانه بعدها زنده ماند و مدت‌ها با من هم‌سلول و هم اتاق بود. اما توصیه‌ی لاجوردی به «دایی جلیل» نشانگر سببیت وی و گردانندگان دادستانی اوین بود که سعی می‌کردند مرگ زندانی نیز با حداکثر درد و شکنجه توأم باشد.



جليل بنده با يكي از معلولان جنگ

البته مواردی پیش می‌آمد که او مانند هر بازجو یا زندانبانی به یک زندانی محبت نیز می‌کرد. این را نمی‌شود دلیل مردم‌دوستی و یا دل‌رحمی او دانست. این از ویژگی‌های انسانی است که گاه نمی‌توان آن را تجزیه و تحلیل کرد.

یکی از دوستانم که در هنگام دستگیری کمتر از پانزده سال داشت می‌گفت: «يك بار جليل به كمكم شتافت و من را از دست بازجو نجات داد و ديگر بار به علت آن كه مادرم نيز زندانی و ممنوع‌الملاقات بود، اجازه دیدار با يکديگر را نداشتيم اما هر وقت مادرم را به حسينيه می‌آوردند، جليل مرا پيش مادرم می‌برد تا با او ملاقات کوتاهی داشته باشم». البته لاجوردی بعدها از این موضوع سوءاستفاده کرد و در جمع خبرنگاران خارجی از او خواست تا مهربانی‌های دایی جلیل نسبت به خود و خانواده‌اش را بازگو کند.

جليل همیشه اورکت آمريكايی كه آن روزها مد بود، به تن داشت و با يك مسلسل كوچك پشت سر لاجوردی راه می‌فت. به شدت سيگاری بود اما از آن‌جایی كه لاجوردی از سيگار بدش می‌آمد، با فاصله از او راه می‌رفت و سيگار را پشت سرش مخفی می‌کرد تا لاجوردی نبیند.

در دهه‌ی ۶۰ پاسداران و بازجویان اوین هر از چندی طی مأموریت‌های ویژه‌ای به جبهه‌های جنگ فرستاده می‌شدند تا روحیه‌ی جنایتکاری آن‌ها تقویت شود. این پاسداران همیشه زنده باز نمی‌گشتند تا به شقاوت و بیرحمی خود ادامه دهند. جليل بنده نيز به همراه تعدادی از بازجویان و پاسداران اوین به منطقه عملیاتی غرب و جنوب کشور فرستاده شدند.

جليل در ۲۴ فروردین ۱۳۶۲ و در جریان عملیات والفجر يك در منطقه عملیاتی فکه در حالی كه فرمانده گروهان ۳ از گردان خندق، تيب ۲ ابوزر، از لشكر ۲۷ محمد رسول‌الله بود، كشته شد.



جليل بنده نفر جلو در جبهه

یکی از «رزمندگان جبهه» در مورد این جرثومه‌ی فساد و جنایت می‌گوید:

«شور حالی وصف ناکردنی داشتیم و شهید جلیل بنده برای ما صحبت کرد ... بچه‌ها فردا شب انشالله وارد عملیات می‌شویم و انشالله کربلا را می‌گیریم و... خدا می‌داند چه حالی داشتیم. چه گریه‌ها و اشک‌ها و مناجات‌هایی بچه‌ها با خدا و اهل بیت داشتند. بعد از منشی گروهان بنام شهید شعبانی که مداح هم بود خواستند که برای بچه‌ها بخواند و آمد برای بچه‌ها خواند ... امشب آن شب است که فردا روز محشر می‌شود و... تا ساعتی به ذکر دعا و عزاداری پرداختیم و بعد بچه‌ها را آزاد گذاشت و هر که رفت برای خود به گوشه‌ای. خلاصه حالی و صفایی بود.»

<http://gordanhamze.ir/?p=4361>

او در مورد چگونگی کشته شدن جلیل بنده می‌نویسد:

«مسئول گروهان مرتب با بیسیم صحبت می‌کرد با فرمانده که وضعیت ما فلان جور است و... هوا دیگر تاریک شده بود. مسئول گروهان که نزدیک ما نشسته بود مرتب با بیسیم صحبت می‌کرد و همینطور دشمن مرتب بر سرما به شدت آتش می‌ریخت و مرتب داشتیم شهید و مجروح می‌دادیم. بدون اینکه با دشمن مواجه شده باشیم. در همین حین بار دیگر یک خمپاره در چند قدمی ما منفجر شد. مسئول گروهان که خیز بر داشته بود، لحظه‌ای بلند شد که ببیند بیسیم‌چی حالش چگونه است که بلافاصله خمپاره دیگری آمد و مسئول گروهان هم بنام شهید جلیل بنده در جلوی چشم ما به شهادت رسید.»

<http://gordanhamze.ir/?p=4361>

یکی از زندانیانی که از نزدیک جنازه‌ی او دیده بود می‌گفت: «تنها نیمه کمی از صورتش باقی مانده بود. به گفته پاسداران گل‌گوله خمپاره مستقیم به صورتش اصابت کرده بود». جنازه‌ی او را همراه با جنازه‌ی محمدرضا مهرآیین و مصطفی شعبانی (احتمالاً اسم مستعار است) و ملک‌حسین تکلو به اوین آورده بودند. تعدادی از زندانیانی را که در «جهاد اوین» کار می‌کردند به همراه پاسداران اوین برای خاکسپاری او به بهشت‌زهره بردند. لاجوردی در مراسمی که برای آنها در حسینیه اوین برگزار کردند، گفت، در اثر این ضایعه کمرم شکست.

مصطفی شعبانی یکی از بیرحم‌ترین پاسداران بندهای اوین بود که به مقام بازجویی ارتقا یافت و به شعبه‌ی هفت اوین که قصابخانه‌ی اوین بود منتقل شد. او وقتی که پاسدار بند بود، یک زندانی به نام شمس‌الله را که از بیماری روحی نیز رنج می‌برد زیر مشمت و لگد کشت. دستگاه تبلیغاتی رژیم مرگ و نکبت، که «زندگی بی شهادت» را «ننگ» معرفی می‌کند، در مورد این «شهید ولایت»، ادعا می‌کند که ورد زبان او این دعا بود: «معبودا، امت ما را و همه‌ی مسلمین را به اصل ولایت‌فقیه - این کلید رهایی مسلمین از بند جباران چپ و راست - هرچه بیشتر آشنا بگردان.»

<http://khorshidevelayat.blogfa.com/post-82.aspx>

متأسفانه «فرقه رجوی» با انتشار عکس یک پاسدار اوین، وی را جلیل بنده معرفی کرده که واقعیت ندارد. این فرقه علیرغم این که به اشتباه خود پی برده اما حاضر به تصحیح آن نیست.

<http://www.irajmesdaghi.com/page1.php?id=245>

مجتبی محراب بیگی



مجتبی محراب بیگی فرزند مهدی، متولد ۱۳۲۷ در تهران و اصالتاً گلپایگانی بود.

مجتبی و برادرانش از جمله لات‌های میدان امام حسین بودند که مردم محله از دست‌شان به عذاب بودند. مجتبی مرغ‌فروشی داشت و در حمله و هجوم به هواداران گروه‌های سیاسی و متینگ گروه‌های مخالف فعالانه شرکت داشت. او در زندان همیشه اورکت آمریکایی و شلوار سبز رنگ آمریکایی به تن داشت و گت کرده بود.



مجتبی محراب‌بیگی، سیدعباس ابطحی، اصغر عیاری (در حال حاضر آب‌میوه فروشی دارد)، قاسم (در زمره‌ی پاسداران الیگودرزی نزدیک به کروی بی بود).

چنانچه در عکس بالا می‌بینید مجتبی، همین هیتی را که توصیف کردم، در سفر به مناطق جنگی نیز حفظ کرده بود. مجتبی، هیکلی درشت داشت و در کیف سامسوتنی که همراه داشت، یک مسلسل ام پی ۵ حمل می‌کرد. او ادعا می‌کرد در فروردین ۵۹ جزو پاسدارانی بوده که از دادستانی به محل سقوط هلی‌کوپترهای آمریکایی در طبس شتافته و تعدادی لباس آمریکایی و اسلحه‌ی آمریکایی را که در محل جا مانده بود به غنیمت گرفته است. بر همین اساس او مدعی بود لباسی که به تن دارد و مسلسلی که به دست می‌گیرد، متعلق به نیروهای آمریکایی است.

نمی‌دانم پای او چگونه به اوین باز شد، اما سابقه‌ی حضور او در اوین و دادستانی آن برمی‌گردد به سال ۱۳۵۸. این احتمال را می‌دهم که او نیز از طریق کچویی و یا کمیته میدان خراسان و ... پایش به اوین باز شده باشد. وی نزد زندانیان نوجوان از شیرین‌کاری‌هایش هنگام تجمع اعتراضی شاگردان ابراهیم میرزایی در مقابل اوین تعریف کرده بود. او در قهرمان‌سازی که از خود می‌کرد توضیح می‌داد که چگونه پیشانی معترضان را نشانه‌گیری می‌کرده و سپس با چالاک‌ی تیر هوایی شلیک کرده و دوباره پیشانی آن‌ها را نشانه‌گیری می‌کرده که باعث ترس و فرار آن‌ها شده بود.

ابراهیم میرزایی کونگ‌فو کار بود و در باشگاه تاج سابق «دانشگاه تن و روان» تأسیس کرده بود. وی نامزد اولین دوره انتخابات ریاست جمهوری در سال ۵۸ شد و به خاطر درگیری با محمد موسوی خوئینی‌ها دستگیر و تحویل اوین شد. میرزایی هنگام دستگیری با شلیک گلوله‌ی پاسداران از ناحیه پا زخمی شده بود. از همین جا می‌توان نتیجه‌گرفت که او از سال ۵۸ پاسدار اوین بوده است.

نام مجتبی با جوخه‌ی اعدام و تیرخلاص زنی عجین شده بود، به همین دلیل از نزدیکان لاجوردی محسوب می‌شد. در سفر به گلپایگان چند گیوه‌ی سفید رنگ سوغات آورده بود که لاجوردی و اطرافیانش پا می‌کردند.



مجتبی محراب بیگی ردیف اول نفر وسط در حال خوردن غذا؛ بقیه توابین و نوجوانانی هستند که در جهاد زندان مشغول کار بودند و همراه آنها به جبهه رفته‌اند.

یکی از پاسداران اوین برای نوجوانانی که در «جهاد اوین» مشغول کار بودند برای زندانیان نوجوان تعریف کرده بود، اعدام در شهریور و مهرماه ۶۰ آنقدر زیاد بود که هنگام انتقال تعدادی از اعدام شدگان برای دفن دم در زندان متوجه شده بودند که افراد تکان می‌خورند و همانجا جلیل بنده و مجتبی محراب بیگی به آنها تیر خلاص زده بودند.

جاوید طهماسبی یکی از زندانیان نوجوان تعریف می‌کند: «یک بار از بازجویی می‌آمدم گفتند چشم‌بندها را بردارید بالای درخت‌ها چند نفر آویزان شده بودند. چند دقیقه قبل دار زده بودند. مجتبی محراب بیگی گفت: «این‌ها قاتلان شهید آیت بودند». زبان‌هایشان بیرون زده بود.»

مجتبی در بی‌رحمی بی‌همتا بود. در شعبه‌های بازجویی نیز تا می‌توانست به اذیت و آزار دستگیرشدگان می‌پرداخت.

جاوید طهماسبی که در سال ۶ آموزشگاه محل نگهداری زندانیان نوجوان محبوس بود و سپس در «جهاد زندان» که بچه‌های کم سن و سال را در آنجا به کار وامی‌داشتند، مشغول کار شد، در مورد خاطره‌ی خود از ۷ دیماه ۱۳۶۰ می‌گوید:

«شبی که مادر شادمانی (معصومه کبیری) را به همراه مهدی بخارایی و حبیب مکرم دوست پشت ساختمان «آموزشگاه اوین» و به منظور زهره‌چشم گرفتن از ما اعدام کردند، همه‌ی بچه‌ها پشت پنجره رفته بودند تا ببینند چه خبر است. برای اولین بار کسی را آنجا اعدام می‌کردند. مجتبی بعد از اعدام با عصبانیت وارد اتاق ما شد و شروع به توهین کرد و گفت همه تان را مثل گوسفند می‌کشیم و رو هم می‌ریزیم. من معنی حرف‌های او را چند ماه بعد وقتی که جنازه‌های تلمبار شده پشت بند را که با کامیونهای خاور مثل گوسفندهای قربانی شده حمل می‌کردند، فهمیدم.»

او اعتقادی به توبه کردن و برگشتن زندانیان نداشت و همه را منافق خطاب می‌کرد و حتی به توابین به عنوان مسخره لقب «طباخین» می‌داد.

مجتبی به شدت بی‌اعتماد بود و همیشه يك اسلحه برتا به کمر داشت و خیلی وقت‌ها دستش روی آن بود. يك بار در حالی که استراحت می‌کرد لاجوردی به شوخی می‌خواهد خلع سلاحش کند که با لگد به سینه وی می‌زند. خودش برای زندانیان کم سن و سال تعریف کرده بود بین خواب و بیداری صدای خنده حاجی را شنیدم.

جاوید طهماسبی در مورد آخرین باری که مجتبی محراب بیگی را دیده می‌گوید:

«او عده‌ای را با خود به اتاق ما آورد و شروع به شوخی‌های مختلف با آنها کرد. آنها را وادار ساخت شعر «يك حاجی بود په گربه داشت ...» را بصورت مکرر بخوانند. افراد حالت عادی نداشتند و مانند معتادها بودند. آخر شب برد و اعدامشان کرد. حدسم این بود که آنها را با داروهای مخدر آرام کرده بودند.»

یکی از سرگرمی‌های مجتبی محراب‌بیگی و محمدرضا مهرآیین و حسین پاسدار و نقده و علی شاه‌عبدالعظیمی پاسداران جنایتکار و بیرحم آموزشگاه اوین و بندها، شبیه‌سازی اعدام برای زندانیان بود.

قبل از اعدام، زندانیان را به اطاق وصیت برده و نام و نام خانوادگی‌شان را با ماژیک روی ران و ساق پایشان می‌نوشتند. افراد نامبرده برای آزار و اذیت زندانیان، این کار را به صورت تصنعی انجام می‌دادند. این جانان این عمل را در مورد جاوید طهماسبی که ۱۵ ساله بود، نیز انجام داده بودند.

از آنجایی که مجتبی محراب‌بیگی مسئول تیرخلاص زنی بود، خیلی اوقات خود بعضی از زندانیان را نیز برای زدن تیرخلاص انتخاب می‌کرد.

توایینی که برای تیرخلاص زنی رفته بودند، تعریف می‌کردند که دایی مجتبی اسلحه را دستشان می‌داده و بعد پشت سرشان می‌ایستاده تا در صورتیکه دست از پا خطا کنند، به سمتشان شلیک کند.

همه زندانیان را به اجبار به حسینیه زندان می‌بردند، مگر آنکه طرف بیمار بود. دایی مجتبی بین مراسم شخصا به اتاقها میرفت که ببیند چه کسانی به حسینیه نرفته‌اند.

مجتبی از مؤسسان «جهاد زندان» بود. در این بخش، بیشتر نوجوانان زندانی مشغول کار بودند. آن‌ها علاوه بر کار در محوطه‌ی زندان و شرکت در کارهای سنگین ساختمانی و باغبانی و گل‌کاری و محوطه‌سازی، همانند «جوخه‌های تخلیه» اردوگاه‌های مرگ نازی‌ها از آن‌ها در تمیز کردن محل اعدام، جنازه کشی و محو آثار اعدام و ... استفاده می‌شد و گاه زندگی رقت‌باری داشتند و علیرغم سن کم تجربیات وحشتناکی را از سر می‌گذراندند.



زندانیان مشغول به کار در جهاد اوین

نوجوانانی که ماه‌ها بود به بهانه‌ی تعمیرات آشپزخانه غذای گرم نخورده بودند، به جای کره مربا و پنیر، در «جهاد زندان»، کتلت، خیارشور و غذای گرم می‌خوردند و به این ترتیب به تعداد مشتریان «جهاد» افزوده می‌شد.

مجتبی در تاریخ ۲۶ فروردین ۱۳۶۲ در منطقه فکه و در جریان عملیات والفجر یک که نیروهای دادستانی متحمل خسارات سنگینی شدند، به همراه ملک‌حسین تکلو معاون آموزشگاه اوین کشته شد.

ملک‌حسین تکلو ولاشجردی، فرزند حسینقلی متولد ۱۱ مرداد ۱۳۳۶ بود.



ملک حسین تکلو

بعد از کشته شدن مجتبی در جبهه، همسر وی به عقد برادرش درآمد. وی که جسدش پیدا نشده بود، بعد از بازگشت اسرا به ایران شایع شد در اردوگاه‌های عراقی است و عنقریب به کشور بازخواهد گشت. این شایعه تنش زیادی در خانواده‌ی وی ایجاد کرد. اسم یکی از کوچه‌های منشعب از خیابان برادران محمدی (آستانه) در میدان امام حسین، جنب مسجد امام حسین به نام مجتبی محراب‌بیگی شده است.



محمد رضا مهرآیین

محمد رضا فرزند محمد متولد ۲۹ آبان ۱۳۴۱، محافظ لاجوردی بود و در شعبه‌ی هفت اوین به عنوان جلاد کابل می‌زد. با آن‌که هنوز بیست‌سالش نشده بود اما به غایت بیرحم و خشن بود. زندانیان به وی «محمد رضا بسیجی» می‌گفتند. پدرش محمد مهرآیین که پس از انقلاب نامش را از «داوود آبادی» به مهرآیین تغییر داده بود، از مسئولان دادستانی اوین و شکنجه‌گران بیرحم و فاسد شعبه هفت بود. وی در سال ۱۳۵۰ عضو تیم‌های عملیاتی مجاهدین بود و همراه با بدیع‌زادگان و سیدی‌کاشانی و ... کوشیده بود شهرام پهلوی‌نیا فرزند اشرف پهلوی را برآید. پیشتر در مورد او مطلبی انتشار داده‌ام.

<http://news.gooya.com/politics/archives/2013/05/159624.php>

محمد رضا، نزد پدرش که به «محمد جودو» معرف بود، فنون رزمی را آموخته و همان‌ها را روی زندانیان زیر شکنجه در شعبات بازجویی تمرین می‌کرد.

بعضی اوقات وی به کمک پدرش در شعبه هفت می‌شتافت و در کابل زدن به زندانیان پیش قدم می‌شد. وی با آن که سن کمی داشت اما به غایت بی‌رحم بود. به خاطر نفوذ پدرش پله‌های ترقی را طی کرد و محافظ لاجوردی شد. در حسینه اوین همراه لاجوردی حضور می‌یافت و تلاش می‌کرد با کپی‌برداری از روی فیلم‌ها، نقش بادی گارد او را بازی کند.



مجتبی محراب بیگی، قاسم، اصغر (عیاری) دولایی، محمد رضا مهر آیین همراه با تعدادی از پاسداران و توابین و کسانی که در «جهاد زندان» مشغول کار بودند در سفر به جبهه های جنگ.

محمد رضا به عنوان یکی از شاهکارهایش برای زندانیان تعریف کرده بود که در جریان تظاهرات های «موضعی» مجاهدین در خردادماه ۱۳۶۰، «از پشت با سرنیزه به یکی از هواداران مجاهدین حمله کردم؛ طوری که زیر دستم زمانی که سرنیزه را می کشیدم ستون مهره های طرف را حس می کردم.»



لاجوردی در میان زندانیان جهاد اوین - نفر عقب که کت روشن پوشیده محمد رضا مهر آیین است

محمد رضا علاقه ی ویژه ای به شرکت در جوخه ی اعدام داشت. او برای زندانیان نوجوان شاغل در جهاد زندان تعریف کرده بود، پس از آن که قطب زاده در حسینیه اوین صحبت کرد، او را شخصاً تحویل گرفته و با یک آمبولانس به محل اعدام برده و قبل از آن که به محل برسد او را به قتل رسانده است.

وی در اسکورت ماشین لاجوردی، ترك موتور هزار جلیل بنده یا مجتبی محراب بیگی مسلسل به دست می‌نشست و در خیابان‌ها مانور قدرت می‌داد.

سال ۶۰ زندانیان را هر هفته به نماز جمعه و یا بهشت زهرا بر سر قبر کشته شدگان حزب جمهوری می‌بردند. محمد رضا و بقیه پاسداران مراقب زندانیان بودند و گاه مردمی را که به هر دلیل قصد نزدیکی به زندانیان را داشتند مورد اذیت و آزار و ضرب و شتم قرار می‌دادند. شاهدان عینی تعریف می‌کردند که محمدرضا به این ترتیب چندین نفر را در میان جمعیت شکار کرد و پس از ضرب و شتم شدید آنها را روانه‌ی اوین کرد.



جنازه‌ی محمدرضا مهرآیین

محمدرضا مهرآیین، عاقبت در ۲۲ فروردین‌ماه ۶۲ در فکه کشته شد. برادرش ناصر نیز که متولد ۱۳۴۶ بود، در سال ۱۳۶۵ در عملیات کربلای ۱ در مهران کشته شد. دیگر برادرش مهدی در فروردین ۱۳۹۴ در اثر عارضه قلبی فوت کرد.



محمد رضا مهر آیین و اصغر عیاری (دولابی) محافظان لاجوردی در کنار او؛ بقیه توانینی هستند که با آنها به جبهه رفته‌اند.

بعد از کشته شدن محمدرضا مهرآیین، جلیل بنده و مجتبی محراب‌بیگی، جای آنها را قاسم ، غلام، اصغر عیاری (دولابی) گرفتند و محافظ لاجوردی شدند.

در روز ۲۲ فروردین ۱۳۶۲ دیگر پاسداران و جنایتکاران اوین که در منطقه فکه و در جریان عملیات والفجر یک کشته شدند، عبارت بودند از :

مصطفی رمضانی زاده فرزند غلاحسین متولد ۳۰ آذر ۱۳۴۰ ، رضا شبانی قهرودی فرزند شعبان، فرامرز اصفهانی فرزند ذبیح‌الله متولد ۱۳۳۸ ، رمضانعلی سنجری فرزند رضا ، رحیم قره حسنلو فرزند کریم ، محمدرضا مشایخی فرزند نعمت الله ، وحید نظری فرزند محمد .

بعدها حمید طلوعی سربازجوی شعبه‌ی هشت اوین یکی از بازجویانی بود که همراه با جاج مرتضی رییس ترابری اوین و محمد کرمانشاه معاون بیژن ترکه، رئیس گروه ضربت اوین در جبهه‌های جنگ کشته شد و جنازه‌اش به اوین آورده شد.

ایرج مصداقی ۱۵ نوامبر ۲۰۱۶

www.irajmesdaghi.com

irajmesdaghi@gmail.com